

توده، همه کس را می‌زنن، خفه می‌سازن و به همه ظلم می‌کنن... وحشی‌گری افزوده می‌شه، بی‌رحمی قانون زندگی می‌شه... فکر کنین! بعضی‌ها می‌زنن و قلدرانه رفتار می‌کنن چونکه از عدم مجازات مطمئن‌اند، چونکه به احتیاج شهرت‌آمیز شکنجه دادن، یعنی به این مرض نفرت آور غلامان مبتلا هستند؛ آنها غرایز بردگی و عادات بهیمی خودشونو هرچه تموم‌تر آشکار می‌کنند. بعضی دیگه از انتقام مسموم گشته و برخی هم در زیر ضربات خرف شده و کور و لال می‌شن... توده رو فاسد می‌کنن، تموم توده روا!

ایستاد و سرش را با دو دست گرفت. با صدای آهسته ادامه داد: «آدم تو این زندگی درنده، بی‌آنکه بخواد، خرف می‌شه!»
 آن‌گاه بر خود تسلط یافت. چشم‌هایش با درخشش خاصی می‌درخشید. به مادر که صورتش از اشک خیس بود به آرامی نگریست.
 - پلاگه، نباید وقت تلف کنیم... چمدونتون کجاست؟
 جواب داد: «توی آشپزخانه!»

- دور خونه رو جاسوس گرفته، نمی‌تونیم این همه روزنامه رو بی‌آنکه متوجه بشن از خونه بیرون ببریم... نمی‌دونم اون‌ها رو کجا مخفی کنم، فکر می‌کنم ژاندارم‌ها امشب برگردند. دوست ندارم شما رو دستگیر کنن. اگرچه حیفه، اما همه‌ی اینا رو الان باید بسوزونیم.
 مادر پرسید: «چی؟»

- تموم اون‌چه تو چمدونه.

پلاگه فهمید و با آنکه اندوهش بسیار بود سربلندی که از موفقیت خود احساس می‌نمود تبسمی روی لب‌هایش نقش بست.

کم‌کم به هیجان آمد و گفت: «توی چمدون هیچی نیست، حتا یک ورق کاغذ!» و دنباله‌ی سرگذشت خود را حکایت کرد.

نیکلا اول با حالت تشویش و سپس از روی تعجب به حرف‌های وی

گوش داد، بالاخره صحبت او را برید و بانگ برآورد: «فقط شگفت آورده! شانس عجیبی دارین!»

دست مادر را به گرمی فشرد و ادامه داد: «از اهمادی که به نوده دارین متو متأثر می‌کنین. چه روح زیننده‌ای در شماست! شما را از مادرم هم بیشتر دوست دارم...»

نیکلا را در آغوش گرفت و در حالی که بغض گلویش را گرفته بود لب‌هایش را به سر نیکلا نزدیک کرد.

نیکلا از تازگی این احساس به هیجان آمده، دست و پایش را گم کرد زیر لب گفت: «شاید خیلی احمقانه حرف زدم!»

مادر فکر می‌کرد که او سخت خوشحال است. از روی کنجکاوی محبت‌آمیزی با چشم تعقیبش کرده، دلش می‌خواست بداند چرا نیکلا این قدر عصبانی است.

نیکلا دست‌هایش را به هم مالید و با خنده‌ی مهرآمیزی اظهار داشت: «به طور کلی همه چیز شگفت آورده، می‌دونین تمام این روزها من به طور عجیبی خوش بودم. همه‌ی وقتم رو با کارگرها گذروندم و براشون چیز خوندم؛ گفت‌وگو کردیم، درباره‌ی اون‌ها دقیق شدم و در دلم احساساتی انباشتم که به طور شگفت‌آوری پاک و بی‌غل و غش بود! چه آدم‌های نازنینی! به روشنی روزهای ماه مه! مقصودم کارگرهای جوونه؛ قوی و حساس هستن. به دانستن همه چیز تشنه‌اند... وقتی که آدم اون‌ها رو می‌بینه به خودش می‌گه که عاقبت روزی روسیه از درختان‌ترین کشورهای دموکراسی روی زمین خواهد شد!»

مثل این‌که بخواهد سوگند یاد کند، بازو را بلند کرده بود. پس از لحظه‌ای سکوت دنیای صحبت را گرفت: «این روزهای آخر که در اداره‌ای کارمند بودم، میان رقم‌ها و کاغذپاره‌ها تُرشیدم. یک سال از چنین عمری برای منته ساختن من کافی بود. چون‌که پیش از اون عادت داشتم در میان

توده به سر بیرم و وقتی که از توده جدا می شدم ناراحتتم. با تمام نیرو به سوی زندگی توده ای می گرایم و حالا می توئم از نو آزادانه زندگی کنم، می توئم باز کارگرها رو ببینم و آنچه را می دوئم به اونها بیاموزم... می فهمین؟ من در پای گهواره ی نوزاد، در کنار جوانان و مقابل چهره ی نیروی خلاقه ای که در حال رویش است می موئم. این موضوع به طور تعجب آوری ساده و زیبا و به طرز موحشی محرکه... آدم جوون و پا برجا می شه، صفا پیدا می کنه، به تمام معنی زندگی می کنه!»

و شروع به خندیدن کرد. مادر هم در خوشحالی او سهیم بود. نیکلا گفت: «شما چه قدر با شهامت هستید! نیرویی عظیمی در خود دارین... این نیرو دلها رو با قدرت زیادی به طرف شما جذب می کنه... خیلی خوب مردم رو وصف می کنین. چه قدر خوب اونها رو می بینین!»
- زندگی شما رو می بینم، می فهمم، عزیزم...

- آدم شما رو دوست داره... و دوست داشتن یک بشر به اندازه ای کیف داره... این قدر خوبه، کاش می دونستین!

مادر دست او را با حرارت نوازش کرد و زیر لب گفت: «شما هستین که موجودات رو از میان مرده ها زنده می سازین، شما. عزیزم فکر می کنم و می بینم که کارهای زیادی در پیشه و صبر زیادی لازمه و دوست دارم که دل سرد نشید. بقیه ی داستان رو گوش بدین. می گفتم که زن اون دهقان...»
نیکلا بهلوی وی نشست در حالی که صورت شادمانش را از مادر برگرداند و به موهای خود دست می کشید، اما به زودی نگاهش را متوجه پلاگه کرد و با ولع به حکایت او گوش داد.

سرانجام بانگ برآورد: «چه شانس عجیبی! خیلی احتمال داشت که دستگیر بشین... واقعاً از قرار معلوم خود دهقان هم داره می جنبه! وانگهی تعجبی نداره! اون زن رو از این جا می بینم... حدس می زنم که چه دل پُری داره. حق دارین می گین که درد او هرگز خاموش نمی شه!...

اشخاصی رو لازم داریم که مخصوصاً به دهات بپردازن... نگران کم داریم... همه جای زندگی هزاران بار می خواد...»

آهسته گفت: «بایستی که پول آزاد بشه و آندره هم! نیکلا نگاهی به او کرد و سرش رو پایین افکند.

«ببین، مادر، حقیقت رو دارم به شما می کم اگر چه از آن رفج می برید. پاول رو خوب می شناسم، یقین دارم که از فرار خودداری می کنه! می خواد محاکمه بشه، مایله حقیقت رو برای همه آشکارا کنه. از این قسمت صرف نظر نمی کنه و بی فایده ست! از سیبری بر می گرده... مادر آهسته آه کشید.

«چاره چیه؟ بهتر از من می دونه که چه تصمیمی باید بگیره...»

دوباره شادی به نیکلا جیره شد. ناگهان برخاست و سرش رو خم کرد و گفت: «مادر، از دولتی سر شما امروز به من خیلی خوش گذشت... شاید خوش ترین دقیق عمرم. ممنون!»

یکدیگر را آرام در آغوش کشیدند.

مادر بازوهایش رو پایین انداخته با خوشحالی لبخند می زد.

نیکلا از پشت عینکش به وی نگریست و دنبال صحبت را گرفت: «هوم! کاش آن دهقانی که می گین به زودی می آندا! مخصوصاً باید مقاله ی مختصری در مورد ریپین نوشت و اونو آشکارا توی دهات بخش کرد چون خودش آشکارا اقدام کرده به او ضروری نمی رسه و نوشتن این مقاله برای آرمان توده مفیده همین امروز آنرا می نویسم. تودمبلا فردا چاپش می کنه... بله، اما چه طور اوراق رو بفروشیم؟»

«من اونها رو می برم.»

نیکلا به نندی فریاد زد: «نه، ممنون! تصور نمی کنین که وسف چیکف

بتونه این کار رو انجام بده؟»

«لازمه که در این مورد با او حرف بزنین؟»

- بله، در صدد باشین و بهش بگین که چه طور باید رفتار بکنه!

- خوب، من باید چه کار کنم؟

- شما نگران نباشین!

شروع به نوشتن کرد. مادر ضمن جمع کردن بساط روی میز، به او نگاه می کرد و قلم او را که می لرزید و سلسله های طولانی کنمات را روی کاغذ رسم می کرد می دید. گاهی پشت گردن نیکلا مرتعش می شد، سر را به عقب می برد و چشم ها را هم می گذاشت. پلاگه به شدت متأثر شده بود. زیر لب گفت: «مجازاتشون بکنین. ملاحظه ی این آدم کش ها رو نکنین!» نیکلا بلند شد و گفت: «این ها حاضره. این کاغذ رو در لباستون پنهون کنین اما بدونین اگه ژاندارم ها بیاین شما رو هم می گردن.»

به آرامی جواب داد: «مرده شورش را بیره!»

غروب دکتر رسید.

در اتاق قدم زد و پرسید: «برای چه مقامات این قدر ناگهان نگران

شدن؟ دیشب هفت جا رو تفتیش کردن...»

- مریض کجاست؟

نیکلا جواب داد: «دیروز رفت! امروز شنبه است و او نمی تونست توی

جلسه ی قرائت حاضر نباشه، می فهمی!»

- وقتی که سر آدم شکاف داره رفتن به سخنرانی حماقته!

- سعی کردم همین را بهش ثابت کنم، اما بیهوده بود...

مادر گفت: «میل داشت جلور فقایش لاف بزنه و به اون ها نشون بده که

هنوز هیچ نشده خونش را برای آرمانمان ریخته.»

دکتر نگاهی به وی انداخت. دندان ها را فشرده، حالت سیمانه ای به

خود گرفت و گفت: «آه! چه قدر شما خون خوارید!»

- خوب عزیزم، تو دیگه این جا کاری نداری و ما منتظر کسانی هستیم،

برو! مادر، اون کاغذ رو بهش بدین.

دکتر فریاد زد: «باز هم؟»

- بیا، بگیر و برسون به چاپخونه!

- چشم، می رسونمش. همین؟

- بله، یک جاسوس جلو منزله...

- دیدمش، جلو منزل من هم هست. خوب، خدا حافظ! زنا بی رحم!

خدا حافظ! می دونین رفقا، این زدو خوردی که در قبرستان رخ داد قطعاً

موضوع بسیار خوبییه! در شهر همه جا ورد زبون هاست، مردمو متأثر

می کنه و وادارشون می کنه که فکر نکنن. مقاله ی تو در این باب خیلی

خوب بود و به موقع منتشر شد. من همیشه گفته ام که یک زد و خورد

خوب از یک سازش بد بهتره!»

- خوبه، برو!

- چرا ادب نداری! دست بده! این پسره کار احمقانه ای کرد. می دونی

منزلش کجاست؟

نیکلا نشانی او را داد.

- باید فردا رفت منزلش! پسر خوبییه، درسته؟

- بله، بسیار پاکدل و با شهامته.

دکتر در حال رفتن گفت: «نباید اونو از نظر دور کرد، بچه احمقی

نیست! درست همین قلچماق ها هستن که رنجبران باسواد حقیقی رو

تشکیل می دن و وقتی که ما به آن جایی برسیم که یقیناً اختلافات طبقاتی

وجود نداشته باشه، این ها جای ما رو می گیرن.»

- رفیق، خیلی پر حرف شدی.

- خوشحالم، به این جهت که وراجی می کنم... رقتم، راستی تو فکر

می کنی که به زودی به حبس می ری؟ امیدوارم که اون جا استراحت کنی.

- ممنون، خسته نیستم.

مادر به حرف های آن ها گوش می داد و خوشحال بود از این که می دید

برای جوانک مجروح نگرانند.

وقتی که دکتر رفت، نیکلا و پلاگه در انتظار مهمانهای شب سر میز نشستند. مدت زیادی نیکلا با صدای آهسته در مورد رفقای خود که در تبعید به سر می بردند و در مورد کسانی که گریخته و با اسم های ساختگی به کار خود ادامه می دادند حرف زد. دیوارهای لخت اتاق صوت خفیه صدایش را منعکس می ساختند مثل این که درباره حکایات قهرمانان فروتن و بی غرض که نیروی خود را برای اکسیر اعظم یعنی نوسازی جهان صرف کرده بودند تردید داشته باشند. سایه ی ملایمی مادر را احاطه می کرد. دلش از عشق نسبت به این اشخاص ناشناس که در مخیله اش به صورت یک موجود عظیمی دارای نیروی مردانه و خستگی ناپذیری خلاصه می شدند سرشار می شد. این موجود به کندی اما بدون توقف روی زمین راه می رفت در حالی که گزندگی دیرین دروغ را ریشه کن می ساخت و حقیقت ساده و روشن زندگی را به چشم همه آشکار می کرد یعنی این حقیقتی که به همه، رهایی از حرص و کینه و دروغ، این سه عفریتی که تمام دنیا را مطیع و متقاد گردانیده و به وحشت انداخته اند، وعده می داد این تخیل در دل مادر تأثیر به سزایی داشت. سابقاً در مقابل تصاویر مقدس زنان زده ایامی را که به نظرش کم مشقت تر می رسید با دعایی شاکرانه ختم می نمود. این تأثیر در دل مادر شبیه بود به احساسی که در موقع دعا به وی دست می داد. حالا دیگر گذشته خود را فراموش کرده و حسی که گذشته در وی ایجاد می ساخت وسعت یافته، نورانی تر و شفاف انگیزتر می گردید، در روحش نفوذ می کرد، می زیست و همچنان فروزان تر می شد.

نیکلا حرفش را برید و فریاد زد: «ژاندارم ها نمی یان!»

مادر به او نگرست و پس از اندکی سکوت گفت: «مرده شورشون رو ببره!»
- البته! ولی مادر، باید بی اندازه خسته باشین. باید برین بخوابین. اما

قوی هستین. تمام این غصه‌ها و نگرانی‌ها را به خوبی تحمل می‌کنین! فقط موهاتون خیلی زود سفید شده برید استراحت کنید، برید! دست بکدیگر را فشرده و از هم جدا شدند.



مادر به زودی خوابش برده، صبح صدای در آشپزخانه که به شدت زده می‌شد وی را بیدار کرد. با سماجت عجیبی در می‌زدند. هنوز هوا تاریک بود. مادر به سرعت لباس پوشیده به طرف آشپزخانه دوید و از پشت در پرسید: «کیه؟»

صدای ناشناس جواب داد: «منم!»

- کی؟

صدا آهسته و با حالت اشماس جواب داد: «باز کنین!»

مادر کلون را کشید و در را باز کرد. ایگناتی داخل شده و با خوشحالی فریاد زد: «آه اشتباه نکردم! خوب جایی رسیدیم.»

تا کمرش پر از گل ولای بود. صورتش مهتابی و چشم‌هایش طوق انداخته و موهای مجعد و پریشانش از زیر کاسکتش بیرون آمده بود. در را بست و زیر لب گفت: «در محل ما مصیبت‌هایی پیش آمده.»
- می‌دونم...

ایگناتی متعجب شد و مژه‌ها را به هم زده پرسید: «چه طور؟ کی به شما خبر داد؟»

مادر به طور مختصر، برخورد خودش را تعریف کرد.

- اون دور فیتق دیگه چه طور؟ اون‌ها رو هم دستگیر کردن؟
- آن‌ها در آن موقع نبودند، به کمیسیون نظام و وظیفه‌ی اجباری رفته بودند. با ربین روی هم رفته پنج نفر رو گرفتن.

آب بینی‌اش را بالا کشید و تبسم‌کنان گفت: «اما من آزاد موندم... حتماً دنبالم می‌گردن، بذار بگردن! ابداً به اون‌جا بر نمی‌گردم! در آن‌جا باز هم شش یا هفت پسر و یک دختر هستن که می‌شه بهشون امیدوار بود...»
مادر پرسید: «چه طور تونستی فرار کنی؟»

ایگناتی روی نیمکتی نشسته اطرافش را نگریست و فریاد زد: «من؟ شب ژاندارم‌ها مستقیماً اومدند به کارخونه... یک دقیقه پیش از اون جنگل بان دوان دوان آمد. به شیشه‌ی پنجره زد و گفت: بیاید بچه‌ها، دارن دنبالتون می‌گردن!»

ایگناتی شروع به خندیدن کرد. صورتش را با دامن بلوزش پاک کرد و ادامه داد: «همو ربین، دست و پاشو به آسونی گم نمی‌کنه... خوب اون شب نشون داداً فوراً به من گفت: به تاخت برو به شهر! آن دو زنی که اومدند یادت هست. زود چیزی نوشت و گفت: بیا، زودتر برو! مرا از پشت هول داد. خود را از کلبه بیرون انداختم، پشت خارها قایم شدم، صدای پای ژاندارم‌ها رو شنیدم. عده‌شون زیاد بود و از هر طرف می‌رسیدن! کارخونه رو محاصره کردن... در میان پرچینی بودم... از جلوی من گذشتن. پس از اون بلند شدم، راه رفتم. یک‌روز و دو شب مرتب راه رفتم تا یک هفته. خسته‌ام، پاهایم خرد شده!»

معلوم بود که از خودش خشنود است. لبخندی چشم‌های میثی‌اش را روشن ساخت، لب‌های کلفت و قرمزش می‌لرزید.

مادر سماور را برداشت و تند گفت: «الان برات چای می‌گذارم. نا چای حاضر بشه خودتو شست و شو بده، حالت بهتر می‌شه!»
- می‌خوام نامه رو به شما بدم...

پایش را به زحمت بلند کرد، خم و راست نموده و آن را با اخم و شکلک و نانهی زیادی روی میز گذاشته شروع کرد به باز کردن نواری که دور پاهایش بود.

نیکلا آمد. ایگناتی مستأصل شده و پا را زمین گذاشت، کوشید که بلند شود اما تلوتلو خورد و با سنگینی روی نیمکت افتاد و با دو دست به آن تکیه داد.

«آخ! چه قدر خسته‌ام!»

نیکلا با اشاره‌ی سر گفت: «سلام، رفیق! صبر کنین الان به شما کمک می‌کنم!»

جلوی ایگناتی زانو زد و شروع به باز کردن نوار کثیف و خیس کرد.

مادر گفت: «باید پایش را با الکل مالش داد، برایش خیلی مفیده.»

نیکلا جواب داد: «درسته!»

ایگناتی خجالت زده آب بینی‌اش را بالا کشید.

بالاخره نیکلا نامه را پیدا کرد، آن را صاف کرد، نگریست و به مادر

داد: «این‌ها رو برای شما نوشنه!»

«بخونین!»

نیکلا کاغذ خاکستری و مچاله شده را نزدیک چشمانش برد و خواند:

مادر، دنبال کار را بگیر، خواهش می‌کنم به خانم بگو

فراموش نکنه که همیشه در مورد کارهای ما بیش‌تر چیز

بنویسه. خدا حافظ.

ریبین

مادر غمگینانه گفت: «چه آدم نازنینی! گلوشو می‌گرفتن و باز هم فکر

دیگرون بوده.»

نیکلا که نامه را در دست داشت بازوهایش به کندی پایین افتاد و آهسته

گفت: «شگفت آورده!»

ایگناتی انگشت‌های چرکین بای بی‌کفشش را تکان می‌داد و نگاه می‌کرد.

مادر صورت اشک آلود خود را پنهار ساخته با پشتک آبی به او نزدیک شده، روی زمین نشست و دست را برای گرفتن پای ایگناتی دراز کرد.

- چی کار می خواهین بکنین؟ فایده نداره این...

- زود پاتو بده!

نیکلا گفت: «می رم انکل بیارم.»

آن مرد پایش را همچنان زیر نیسک مخفی کرد و زیر لب گفت: «حاضر نیستم، نمی شه...»

مادر بی آنکه جواب بدهد شروع به باز نمودن نوار یای دیگر کرد. صورت گرد ایگناتی از تعجب دراز شد. مادر شروع به سستن کرد.

با صدایی لرزان گفت: «می دونی، ریبین را کتک زدند...»

ایگناتی با وحشت زده بانگ بر آورد: «راستی!»

- بله، قبل از این که به نیکولکسی بیارنش، کشک مفصلی به او زدن و اونجا هم استوار و کلانتر با مشت و لگد به جانش افتادن... بیچاره! سر تا پایش خون آلود بود.

ایگناتی در حالی که شانه هایش می لرزید جواب داد: «آه! عجب، با هم این طور ساخت و باخت دارن همون قدر که از شیطون می ترسم از اونها هراس دارم.»

- خوب، دهقانان نزدنش؟

- فقط یک نفر به امر کلانتر. سایرین خوب جووری رفتار کردن. حتا با زدن مخالفت کردن...

- بله، دهقانان دارن می فهمن

- در اون ده حتا دهقانانی هستند که باهوشند...

- کجا هست که نباشند؟ همه جا هستند! لازمه که باشن، فقط پیدا کردن اونها مشکله. در گوشه و کنار پنهون می شن و هر یک برای خودش خون دل می خوره... جرأت دور هم جمع شدن را ندارند...

نیکلایک بطری انگلر آورد. ذغال در سماور ریخت و بی آنکه حرفی بزند خارج شد. ایگناتی پس از این که نکاهی کنجکاوانه به مادر انداخت آهسته پرسید: «اریاب اینه؟»

«در مرام توده، اریابی وجود نداره؛ همه فقط رفیق اند...»

ایگناتی لبخندزنان از روی سراسیمگی و دیرباوری گفت: «خیلی تعجب آورده!»

«چی؟»

«همه چی... در یک حبابه آدم کشیده می زنن؛ جای دیگه باهاشو می شورند... حد وسطی هم تاره؟»

در اتاق باز شد و نیکلایک جواب داد: «حد وسط این دو، اشخاصی هستند که دست کتک زندگان و مکنندگان خون افراد توده را می ایستند. بله، حد وسط اون‌ها هستن.»

ایگناتی با حالت احترام به او نگرست و پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «این درسته...»

نیکلایک دنبال صحبت را گرفت: «بلاگه! باید خسته باشین، نذارین من بشورم...» آن مرد پایش را از روی نگرانی عقب کشید.

مادر بلند شد و گفت: «نوم شد! خوب ایگناتی حالا باشوا!»

ایگناتی برخاست، گامی روی این پا و گاهی روی پای دیگر استاد. در حالی که با تمام نیرو به زمین تکیه می کرد گفت: «مثل این که شو شدند! خیلی ممنونم!»

پس از کمی مکث به تشکر پر از آب کنیف نگاه کرد و زیر لب گفت: «نمی دوتم چه طور از شما تشکر کنم...»

هر سه به اتاق غذاخوری رفتند و سبحانه خوردند. ایگناتی با صدای بم حکایت کرد: «روزنامه‌ها رو من پخش کردم. از راه رفتن خیلی خوشم می یاد. ربیبین به من گفت: برو این‌ها رو ببر! اگه تو رو دستگیر کنن به هیچ

کس دیگه شک نمی کنن...»

نیکلا پرسید: «خواننده زیاده؟»

- همه کسانی که سواد خواندن دارن، حتا ثروتمنداها. البته پولدارها از ما روزنامه نمی گیرن. اونا فکر می کنن دهقانان یا خوی خود زمین مالکین رو می شورون، یعنی خودشون اونو میان خودشون تقسیم می کنن که دیگه نه اربابی وجود داشته باشه نه کارگری. حتماً همینه وگرنه دعوا کردن اگه با این منظور نباشه فایده نداره!

به نظر می آمد که ناراحت شده است. به نیکلا با حالتی پرسشگرانه نگاه می کرد. نگاهی که حاکی از بی اعتنایی بود.

نیکلا ساکت بود و لبخند می زد.

ایگناتی گفت: «اواگر امروز در سراسر جهان جنگ راه بیفته و ما پیروز بشیم، باز هم فردا همین وضعه؛ یعنی یکی ثروتمنده و یکی فقیر. دوباره روز از نو و روزی از نو. منظورم رو می فهمین. ثروت درست مثل شن می مونه، یک جا قرار نمی گیره و از هر طرف می یاد. پس فایده‌ی این کارها چیه.»

مادر به شوخی گفت: «خودتو ناراحت نکن.»

نیکلا متفکرانه پرسید: «چه کار بکنیم که این اعلامیه در مورد توقیف ریبین به زودی به دهات برسه؟»

ایگناتی گوشش را تیز کرد و گفت: «امروز این کار را می کنم! هنوز هیچی نشده از این اعلامیه‌ها هست؟»

- بله!

ایگناتی در حالی که دست هایش را به هم می مالید و چشم هایش برق می زد پیشنهاد کرد: «بدین می برم! می دونم به کجاها و چه طور باید برد.»
مادر بی آنکه به او نگاه کند تبسم کرد و گفت: «اما تو خسته‌ای و می ترسی، الان می گفتی که حاضر نیستی هرگز به اونجا برگردی...»

ایگناتی با دست‌های پهنش موهای مجعدش را صاف کرد. خیلی جدی اما آرام گفت: «خسته‌ام. خوب استراحت می‌کنم، اما این‌که می‌گین می‌ترسم درسته... خودتون می‌گین از قدر آدمارو می‌زنن که خون از شون می‌یاد... هیچ‌کس میل ندازه که اعضایش ناقص بشه! تریبش را می‌دم، شب می‌رم... هر طور باشه وسیله پیدا می‌کنم! همین امشب حرکت می‌کنم.»

ایروها را درهم کشیده لحظه‌ای ساکت شد.

- به جنگل می‌رم و اونجا قایم می‌شم؛ بعد از اون، به رفا خبر می‌دم، بهشون می‌گم بیاین برای خودتون بردارین، بهترین راه همینه... آگه کاغذها رو خودم پخش کنم و گیرم بیارن، روزنامه‌ها حیف می‌شه... خیلی کمه، باید از اون‌ها خیلی مواظبت کرد.

مادر دوباره پرسید: «ترس رو چه کار می‌کنی؟»

مادر از صداقتی که در هریک از حرف‌های این قلچماق بود و از صورت گرد و حالت له‌جاست‌آمیز او خوشش می‌آمد.

دندان‌هایش را نشان داد و گفت: «ترس به جای خودش، کار به جای خودش! چرا مسخره‌ام می‌کنین؟ می‌بینین! شاید وحشت‌آور نباشه؟ اما لازمه و به این جهت از میان آتش هم باشه می‌گذرم... وقتی که پای چنین کاری در میانه... باید...»

مادر از حالت ایگناتی به وجد آمد و فریاد زد: «آه! بچه‌ی من!

ایگناتی لبخند زد و با دستپاچگی گفت: «باز هم من بچه شدم!»

نیکلا که همچنان جوانک را دوسانه و رانداز می‌کرد به حرف آمد: «شما نباید اونجا برین.»

ایگناتی از روی نگرانی پرسید: «پس چه باید بکنم؟ کجا باید برم؟»

- کس دیگه می‌ره و شما به تفصیل برای او شرح می‌دین که چه‌طور باید اقدام کنه. حاضری؟

ایگناسی پس از لحظه‌ای تردید با اکراه جواب داد: «خوب!»

- مدارک لازم را برای شما تهیه می‌کنیم و به عنوان جنگلبان شروع به کار می‌کنید.

- اما آگه دهقانان بیان هیزم بیرون یا در جاهای قرق شکار کنن، چه باید بکنم؟ دستگیرشون کنم؟ این کار از من ساخته نیست...

مادر و همچنین نیکلا شروع به خندیدن کردند و آن دهقان از این عمل دوباره دست و پای خود را گم کرد و ناراحت شد.

نیکلا گفت: «ترسید! برایشون پیش نمی‌یاد... باور کنین!»

ایگناسی گفت: «پس قرق داره!» آرامش خاطر یافت و با حالتی حاکی از اعتماد و شادی به نیکلا لبخند زد.

- دوست دارم به کارخونه برم، می‌گن که اونجا آدم‌ها نسبتاً باهوشن.

چنین به نظر می‌رسید که در سینه‌ی پهنش آتشی روشن می‌شود که هنوز ناهموار است و خاموش می‌گردد در حالی که به جز دود آسفنگی و تشویش از آن دیده نمی‌شود.

مادر از سر میز بلند شد و به طرف پنجره رفت و با لحن فکورانده‌ای گفت:

«هه! زندگی عجیبه!... آدم روزی پنج دفعه می‌خنده و همان قدر هم گریه می‌کنه... کیف داره!... حرفت تمام شد ایگناسی؟ برو بخواب!»

- نه، نمی‌خوام!

- بهت می‌گم برو بخواب!

- خیلی سخت‌گیر هستین! خوب می‌رم! برای چایی تون ممنون، همین طور به خاطر مراقبت‌هایی که از من کردین.

روی تخت خواب مادر دراز کشید. سرش را بخاراند و زیر لب گفت: «حالا

همه چیز در منزل شما بوی قطران می‌گیره... بد کردین! لوسم می‌کنین!

خوابم نمی‌یاد... آدم‌های نازنینی هستین... دیگه چیزی سرم نمی‌شه...

آدم تصور می‌کنه که صد کیلومتر از ده دوره... در مورد وسط چه خوب

گفت، در وسط، اون‌هایی فرار دارن که دست خرابین مردمو می‌لیسن. حجب! و بالاخره با خرخر صداداری خوابش برد، در حالی که ابروهایش بالا و دهانش نیمه باز بود...



همان شب، اینگناتی در زیر میخی، رو به روی و سف چیکف نشسته بود. زیر لب به او گفت: «چهار دفعه به پنجره‌ی وسط...»
 آبله‌رو یا حالت نگران پرسید: «چهار دفعه؟»
 - اول سه دفعه، این طورا!
 و با انگشت خم شده‌اش روی میز زد و شمرد: «یک، دو، سه و پس از اون، بعد از لحظه‌ی کوتاهی باز هم یک ضربه‌ی دیگه...»
 - می‌فهمم.

- دهقانی مو قرمز در رو به روی شما باز می‌کنه و از شما می‌پرسه: «این مال ماست؟» بهش بگین: «بله، از طرف مالک!» همین، می‌فهمه که موضوع چیه! سرهایشان به هم نزدیک می‌شد؛ هر دو قوی و بلند قد، با صدای آهسته حرف می‌زدند. مادر دست به سینه نزدیک، میز ایستاده و حرف‌های آنها را گوش می‌داد. تمام این علامت‌های اسرارآمیز، این سؤال و جواب‌های قرار دادی وی را متبسم می‌گردانید. فکر می‌کرد: «این‌ها هنوز بچه‌اند!»
 چراغی روی دیوار می‌تابید و لکه‌های تیره‌ی تپک زدگی و صورت‌هایی را که میان روزنامه‌ها بریده شده بود روشن می‌کرد. سطوح‌های شکسته و خرده آهن‌های شیرواسی روی زمین ریخته بود. در آسمان تاریک ستاره‌ی

درخشانی دیده می‌شد. بوی زنگ‌زدگی و رنگ روغنی و رطوبت، اتاق را پر می‌کرد.

ایگناتی باثتوی کلفتی از ماهوت پوسنی به تن داشت که از آن خیلی خوشش می‌آمد. مادر می‌دید که از روی علافه به آستین آن دست می‌کشد. گردن کلفتش را به زور برمی‌گرداند تا خود را بهتر نماشا کند. فکری به ذهن مادر حضور می‌کرد: «بچه‌ها! بچه‌های عزیزم، امیدوارم موفق باشید!»

ایگناتی بلند شد و گفت: «همین! پس بادتون باشه، اون منزل مورزاتف MOURATOV و پدر بزرگ رو بخواین...»
و سف جیکف جواب داد: «یادم می‌مونه!»

اما چنین سناذ می‌داد که ایگناتی حرف او را باور نمی‌کنده، باز همه‌ی علامت‌ها و کلمات قرار دادی را برایش تکرار کرد. بالاخره دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: «از قول من بهشون سلام برسونین و بگین که ایگناتی زنده و سالمه.»

- اون‌ها آدم‌های خوبی هستن، می‌بینین....

با خشنودی خود را نماشا کرد و دستی به باثتویش کشید و از مادر پرسید:
«می‌تونم برم؟»

- راه رو پیدا می‌کنی؟

- حتماً خدا حافظ رفا!

با شانه‌های بالا و سینه‌ی جلو داده و کلاه نو بر سر و دست‌ها در جیب رفت. روی پیشانی و شقیقه‌هایش، موهای مجعد کوتاه‌ش می‌نرزد.

سف جیکف به مادر نزدیک شد و گفت: «بالاخره من هم کار گیرم اومدم! دیگه دانستم از بیکاری کسل می‌شدم. از خودم می‌پرسیدم چرا از زندون بیرون اومدم. همش خودمو قایم می‌کنم در حالی که نوی زندون چیز یاد می‌گرفتم... باور مغز ما رو پر می‌کرد و چه لذتی داشت! آندره هم چشم و

گوش ما رو باز می کرد خُب مادر، در مورد فرار چه تصمیمی گرفت، ترتیبش را می دن؟»

مادر جواب داد: «بس فردا می فهمم!» سپس آهی کشید و بدون اراده تکرار کرد: «بس فردا...»

آبله رو به وی نزدیک شد و دست سنگینش را روی شانه اش گذاشت و دنبال صحبت را گرفت: «به آن ها بگو که خیلی آسونه، حرف تو گوش می کنن! خودت ببین: این دیوار زندونه، نزدیک چراغ. روبه روی اون، زمین باهروی ست، قبرستون سمت چپ و کوچه و شهر در سمت راسته. یک چراغ افروز وسط روز می باد و چراغ ها رو باک می کنه. نردبانش رو به دیوار گذاشته بالا می ره، سپس حلقه های یک نردبان طنابی را داخل حیاط زندان می اندازه. اکثرون همه چیز آماده ست! توی زندون رفعا می دانند که این کار در چه ساعتی انجام می گیره. از زندانی های غیر سیاسی می خوان که شلوغ بکنن با خودشون شلوغ می کنن. در این موقع کسانی که فراره فرار کنن از نردبان بالا می رن و تمام! و به آرامی به طرف شهر رهسپار می شن چون که پاسبان ها اول توی قبرستون و توی اون زمین بایر دنبالشون می گردن...»

در حین مطرح کردن نقشه اش که به نظرش ساده، روشن و ماهرانه بود با چابکی زست می آمد. مادر موقعی که با وسف چیکف آشنا شده بود این جوان، مست و ناشی بود. حالا دیدن صورت این شخص آبله رو که این قدر پُر جنب و جوش شده بود برایش بیگانه بود. سابقاً چشم های ننگ وسف چیکف به همه چیز از روی خشم و بی اعتمادی می نگریست، حالا انگار که چشم هایش عوض شدند. با پرتوی هموار و گرم که موجب اقیاع و تأثر مادر بود می تابیدند.

- فکر کن، این عمل در روز انجام می شه، بله در روزاکی ممکنه تصور کنه که یک نفر زندونی جرأت داشته باشه در روز، جلر چشم همه ی

زندونی‌ها فرار کنه؟

مادر - مگر امی گفت ، آنگه تیربارونی کن جی؟

کمی؟ اون جا سرباز نیست، و زندان‌بان‌ها با همت تیرشون میخ می‌کوبن...
به همین سادگی؟

باز، حالا می‌بینی، همین‌طوره که بهت می‌گم! پس با سایرین در این بازه
صحبت کن! من قبلاً همه چیزش رو تهیه کردم: نردبان طنابی، فلاپ‌ها...
با صاحب‌خانه ام گفت وگو کردم؛ او کار چرخ‌آفرور رو انجام می‌ده...
شبت در، یک نفر می‌جیبید و سرفه می‌کرد، صدای دو فلفلعه آهن که به
هم برخورد در فضا پیچید.

سروکنده‌ی یک وان از لای در پیدا شد. صدایی گرفته گفت: «شبه‌ظنون، برو نوا»
انگاه کف‌های گرد و ریشو با موهای جوگندمی، بی‌کلاه و با حالت حق‌
چشم‌های ورفلمبیده هویداگشت.

وسف‌چیکف برای به داخل آوردن وان به او کمک کرد، سپس شخص
نازه وارد که فوجاق بلند قد خمیده‌ای بود، لب‌های بی‌مویش را باد کرد و
سرفه‌ای کرد. تف انداخت و با همان صدای گرفته گفت: «سلام!»
جوانک فریاد زد: «حوس، ازش بیرس!»

- چی؟ چه می‌خواین ازم بیرسین؟

- در مورد هزار...

بیر مرد سپیش را با انگشت‌های سیاهش پاک کرد و گفت: «آه!»

- می‌بینی زاکس، این باور نمی‌کنه که ترتیب فرار اون خیلی آسون باشه...
آن مرد به آرامی جواب داد: «آه! باور نمی‌کنه؟ باور نمی‌کنه، بعضی
نمی‌خواند. اما ما دوتا چون دلمون می‌خواد که این کار بنمه فکر می‌کنیم که
خمس آسونه»

ناگهان خم شد و دوباره سرفه کرد سپس مدتی در میان اتاق ماند، آب
پنن اس را بالا کشید و سه‌اش را مافتو داد. با چشم‌های او هم دریدن اس

به مادر نگر بست.

مادر خاطر نشان کرد: «تصمیم گرفتم در این باره با من نیست!»
 آبله رو فریاد زد: «با سایرین حرف بزنی، بهشون بگو که همه چیز حاضره!
 آخ! کاش می نوشتنم اون روز رو ببینم، بند بودم که چه طور فاششون کنم!»
 دستش را با زستی دراز کرد، آنگاه آنها را روی هم گذاشت مثل این که
 بخواهد چیز مجهولی را در آغوش کشد. در صدایش یک حس که مادر از
 آن تعجب می کرد با حرارت متعکس بود.

پلاگه فکر کرد: «چه قدر تغییر کرده!» و با صدای بلند دنبال صحبت را
 گرفت: «گرفتن تصمیم با پاون و رفتایش است...»
 آبله رو سر را فکورهانه پایین انداخت.
 پیرمرد نشست و پرسید: «این پاون کیه؟»

- پسر من!

- دامادش جیه؟

- و لاسف.

سرش را تکان داد، کسبه‌ی توتونش را از جیب بیرون آورد و چپش را
 چساق کرد و گفت: «این اسمو شنیدم. برادرزادم اوضو می شناسه.
 برادرزاده‌ی من هم در زندونه. اسمش اوچنکو EVCHEKHO است شما
 می شناسیش؟ اسم من گبون GOROUNI است. به زودی همه به زندون
 می رن. اون وقت ما پیرمردها به میدان می آییم. ژاندارم به من وعده داده که
 برادرزاده‌ام رو به سیبری بفرسته!»

شروع کرد به چپ کشیدن در حالی که گهگاهی به زمین نف می انداخت،
 جوانک را مخاطب ساخت و ادامه داد: «آه! گفتی خانم نمی خواد؟ اختیار
 با خودشه. آدم مختاره! آگه خسته شد بنینه، آگه از نشستن خسته شده راه
 بره، آگه لحنش کنن ساکت بمونه، آگه او را کنک بزنن، با شکیبایی تحمل کنه.
 آگه بگنسنر بیفته. این دبنگه واضحه... اما من برادرزادمو بیرون می بزارم!»

جملات کوتاهش شبیه به پارس بود و مادر را آشفته می ساخت، حسادت وی با کلمات اخیر پیرمرد تحریک شد. بلاگه در کوچه زیر باران و باد سرد راه می رفت و در فکر و سف چیکف بود: «چه تغییری کرده، ببین!» و در حالی که درباره ی گبون فکر می کرد با حالتی زاهدانه در اندیشه فرو رفت: «معلوم می شه در این زندگی جدیدی که بر من می گذره تنها نیستم.» سپس تصویر پسرش در قلبش مجسم شد. کاش به این کار راضی می شد!



مادر روز یکشنبه ی بعد، در حین خداحافظی با پاول در دفتر زندان، کاغذ کوچک گلوله ای در دست خود حس کرد. از این قسمت به خود لرزید و نگاهی منمسانه و حاکی از پرسش به او انداخت، اما به وی هیچ جوابی نداد. طبق معمول، چشم هایش تبسمی آرام و متین داشت که مادر با آن آشنا بود.

آهی کشید و گفت: «خداحافظ!»

پاول دوباره دستش را به سوی وی دراز کرد، در حالی که صورتش حالت نوازشی به خود می گرفت.

«به سلامت، ماما!»

دست پسرش را گرفت و منتظر شد.

پاول ادامه داد: «نگران نباش مادر، از دست من ناراحت نشو!»

این حرف‌ها و چین‌سوج پيشانی‌اش جوابی را که مادر انتظار داشت به وی دادند.

سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: «چرا این حرفو می‌زنی؟ چه شده؟» و بی‌آنکه به او نگاه کند بند پیرون رفت تا امشک‌هایش غماز احسان‌تاش نباشد. در راه چنین می‌نمود که آن دستش که نامه پسرش در آن بود درد می‌کند. بازویش سنگینی می‌کرد مثل این‌که به شانه‌اش ضربه‌ی وارد آمده باشد. در موقع ورود به خانه، گلوله‌ی کاغذ را به نیکلا داد. در حین‌ی که می‌دید او آن کاغذ سخت فشرده شده را باز می‌کند از نو اندکی امید به وی دست داد. اما نیکلا به وی گفت: «می‌دونستم! بین جی نوشته است:

رفقا، نخواهم گریخت، نمی‌توانم... هیچ‌یک از ما حاضر نمی‌شود. اعتماد به نفس را از دست خواهیم داد. بهتر آن است در فکر دهقانی باشید که تازه دستگیر شده و مستحق محبت و توجه‌ی شماست. این‌جا خیلی زجر می‌کشد. هر روز با مقامات دست به گریبان است. بیست و چهار ساعت در دخمه‌ای تاریک حبس بوده. مرتب اذیتش می‌کنند. همگی برای او شفاعت می‌کنیم. مادرم را دل‌داری بدهید. این موضوع را برایش توضیح دهید، همه‌چیز را می‌فهمد.

پاول

ناگهان نیکلا سورتش را برگرداند، دستمالش را از جیب پیرون آورد و پس از این‌که با سروصدا دماغش را گرفت زیر لب گفت: «سرما خوردم...» به بهانه‌ی زدن عینک چشم‌هایش را با دست پنهان کرد و در اتاق راه رفت و نامه داد: «می‌بینی... آگه قبول هم می‌کرد موفق نمی‌شدم...» مادر در حالی که غصه‌ی مبهمی سینه‌اش را فرا می‌گرفت گفت: «چه اهمیتی داره! محاکمه‌اش کن!»

- از روشی از پطر سبورگ کاغذی دارم...

- از سبیری هم ممکنه فرار کنه، درسته؟

- البته! رفیقم نوشته که به زودی محاکمه شروع می شه، حکم محکمه از حالا معلومه: همه ی اونها تبعیدی می شن، می بینن؟ این بی شرف های پست فطرت عدالت را به شکل کمذی ننگینی در می یارن، متوجه اید، محاکمه پیش از صدور حکم، در پطر سبورگ انجام گرفته...

مادر با لحن مصممی گفت: «نیکلا، این حرف ها رو ول کن. تسلی و توضیح دادن به هیچ وجه برای من فایده ای نداره ... پاول هرگز کار بدی نمی کنه، هیچ وقت بیهوده غصه نمی خوره...»

مکث کرد و نفسی تازه کرد و ادامه داد: «همان طوری که باعث غصه دیگرون نمی شه! منو دوست داره، بله! می بینن که به فکر من بوده، تو نامه نوشته: دلداریش بدهید، مگر نه؟»

قلبش سخت می زد؛ از فرط هیجان سرش کمی گیج می رفت.

نیکلا با صدای رسا و بلندی گفت: «دوستش دارم و به او احترام می گذارم.»

مادر پیشنهاد کرد: «چه طوره در مورد زبیین حرف بزیم؟»

دلش می خواست بی درنگ اقدام کند. آن قدر راه برود تا از خستگی بیفتد سپس خشنود از چنین روزی که با کار گذرانیده است بخوابد.

نیکلا همچنان که در اتاق قدم می زد و جواب داد: «بله، راستی چه کار باید کرد؟ بایستی ساشنکا...»

مادر حرفش را قطع کرد و گفت: «به زودی می آد. همیشه موقعی می آد که می دونه از دیدن پاول برگشتم...»

نیکلا با سر پایین افکننده و حالتی فکوزانه روی نیکسکت پهلوی مادر نشست. لب هایش را گاز می گرفت و با ریشش بازی می کرد.

- حیف که خواهرم این جا نیست، آگه بود وسایل فرار زبیین رو فراهم می کرد! مادر گفت: «کاش می شد تا پاول اونجا صامت ترتیب این کار رو داد! از خیلی خوشحال می شه!»

مادر چند لحظه‌ای ساکت شد سپس ناگهان با صدایی آهسته و کند دنبال صحبتش را گرفت، «سبی فهمم... سایی که می‌نونه، چرا از این کار خودداری می‌کنه؟»

زنگ در زده شد، نیکلا بلند شد، مادر و پوپه هم بگه کردند.

چوانک آهسته گفت: «ساشنکا است!»

مادر با همان لحن پرسید: «چه ظور به اون بگم؟»

...بله... مشکله...

صدای زنگ تکرار شد اما ضعیف‌تر، گویی آن کسی هم که پشت در بود نترسید داشت. نیکلا و مادر با هم رفتند تا در را باز کنند، اما وقتی که به در آشیز خاقه رسیدند نیکلا ناگهان برگشت و زیر لب گفت: «بهنه که شما در را باز کنین...»

موقعی که مادر در را گشود دخترک با مشتات پرسید: «حاضر به فرار نیست؟»

...بله

ساشنکا به آرامی گفت: «می‌دونستم!»

لیکن رنگش برید، دکمه‌های ژاکتش را تا نصفه باز کرد و سه‌ده کوشد که آن را دریآورد اما موفق نشد. آنگاه دوباره دنبال حرفش را گرفت: «باد می‌آد و باران می‌بارد... چه هوای بدی! راستی جانس خوب بود؟»

...نه

ساشنکا دستش را برانداز کرد و آهسته گفت: «راستی و سالم من همیشه!»

مادر می‌آنگاه به بی‌نگاه کرد گفت: «آه نه که برست فرار کنی و با بدی»

دخترک با تازی گفت: «راستی؟ باید این نقشه رو عملی کرد!»

نیکلا دم در آمد و گفت: «غبنده‌ی من همه همه اسلحه ساشنکا!»

دخترک دستش را به طرف او دراز کرد و پرسید: «منابع جیبه؟ همه»

موافقانند که نقشه‌ی این حرفی سنده درسته؟ می‌دونم همه غبنده‌شون

اینه...

- اما کی ترتیب فرار او تو به عهده می‌گیره؟ همه مسغول‌اند...

دخترک برخاست و تند گفت: «من، وقتش را دارم...»

- باشه! اما باید از دیگران هم کمک گرفت...

- خوب پیدا می‌کنم... الان دنبال این کار می‌رم.

مادر پیشنهاد کرد: «چه طوره استراحت کنین!»

دخترک لبخند زد و صدایش را ملایم کرد و جواب داد: «برای من نگران نباشین، خسته نیستم...»

ساشنکا با آن‌ها دست داد و با قیافه‌ای جدی از آن‌ها جدا شد.

مادر و نیکلا به پنجره نزدیک شدند و او را با نگاه تعقیب کردند. از حیاط گذشت و پشت در آهنی ناپدید شد. نیکلا آهسته شروع به سوت زدن کرد سپس پشت میز نشست و قلم را برداشت.

مادر آهسته گفت: «ساشنکا این کار رو می‌کنه و باعث آرامش اون می‌شه!»

نیکلا جواب داد: «البته!» و رو را به مادر کرد. در حالی که صورتش از

تبسمی روشن شده بود از وی پرسید: «مادر، روزگار این جام شوکران را از

پیش لب‌های شما برداشته... هرگز در فراق مردی که دوستش داشتید

آه نکشیدید؟»

مادر دست را تکان داد و فریاد زد: «عجب فکری! من و آه کشیدن؟ فقط

می‌ترسیدم مبادا وادارم کنن به یکی از اون‌ها شوهر کنم.»

- از هیچ کس خوشتون نیومده؟

لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «دوست عزیز، بادم نمی‌آد... شاید یکی بوده که از

اون بیشتر خوشم می‌آمده، چه‌طور ممکنه غیر از این باشه؟ اما بادم نمی‌آد.»

مادر به او نگاه کرد با اندوه مشقت‌باری چنین نتیجه گرفت: «شوهرم

آنقدر منورده که هیچ ماجرابی را از قبل به یاد نمی‌آورم. مثل این‌که

همه چیز از حافظرم محو شده باشد.»

وی لحظه‌ای خارج شد و وقتی که برگشت نیکلا با نگاهی محبت‌آمیز مثل

این که خاطرات خود را با کلماتی دلپذیر و عاشقانه نوازش دهد به وی گفت: «می بینم... من هم مثل ساشنکا سرگذشتی داشتم. دختری را دوست داشتم که موجودی بسیار دوست داشتنی و به منزله‌ی ستاره‌ی راهنمای من بود. هنوز هم دوستش دارم برای همیشه و به همان اندازه... از جان و دل و با حس حق شناسی...»

مادر می دید که چشمان نیکلا از شعله‌ای فروزان و گرم می درختمد. سرش را روی بازویش، که به دسته‌ی صندلی نکیه داشت، گذاشته بود و به دورا به نقطه‌ی نامعلومی می نگریست. گفتی اندام لاغر و باریک اما محکمش همچون ساقه‌ی متمایل به سمت آفتاب به جلو می گرایید.

مادر گفت: «خوب با هم ازدواج کنید!»

«اوه! پنج ساله که شوهر کرده!

برای چه با او ازدواج نکردید؟ مگه او شما رو دوست نداشت؟

پس از لحظه‌ای اندیشه جواب داد: «گمان می کنم که درستم داشت... حتماً یقین دارم. اما می بینم که بدشانسی آوردیم. وقتی که او آزاد بود من حبس بودم و موقعی که من آزاد شدم او در تبعید به سر می برد. ما هم وضع ساشنکا و پاول رو داشتیم! بالاخره اونو برای مدت ده سال به مسیری فرستادن... چه دوری وحشتناکی! می خواستم دنبالش برم، اما هر دو مون خجالت کشیدیم و من ماندم... اون جا او با یکی از رفقای من که پسر خیلی خوبی ست آشنا شد؛ با هم از زندان فرار کردند و حالا در خارجه زندگی می کنن...»

نیکلا عینکش را برداشت و پاک کرد. سپس شیشه‌های آن را روبه روی نور نگاه کرد و دوباره آن را تمیز کرد.

مادر سرش را تکان داد و از روی همدردی گفت: «آه! دوست من!»

بلاگه دلش به حال او می سوخت و در عین حال چیزی در وی وجود داشت که مجبورش می کرد بیسمی مادرانه کند. نیکلا دوباره قلمش را که

همه‌ها با حرف‌هایش نکان می‌داد برداشد و گفت: «زندگی خانوادگی از نیروی شخص انقلابی می‌ناهد. بده، خمپنه او سرگناهنش می‌ده، آدم بی‌چه‌دار می‌شه. پیش‌تر احتیاج به پول‌داره و برای نان درآوردن باید کار کنه... و انقلابی واقعی باید بیرونش را بی‌انکه خسته بده مصرف کنه و برای این کار وقت لازمه. اگر بر اثر حسنگی یا در نتیجه‌ی دلپسنگی به کسی عیب بمونیم، می‌شه گفت به مصالح مردم خیانت کردیم...»

صدایش محکم و با آنکه رنگ چهره‌اش پریده بود، در چشم‌هایش نیروی استوار و مصممی می‌درخشید. دوباره زنگ در به شدت نواخته شد و سخن نیکلا را برید. لودمیلا بود که کورته‌هایش از سرما سرخ شده بود. در حالی که گالوش‌هایش را درمی‌آورد با صدایی خشمگین گفت: «روز محاکمه معین شده، یک هفته‌ی دیگر!»

نیکلا از اتاقش بانگ برآورد: «حتماً؟»

مادر بی‌آنکه بداند نشویش‌اش از شادی یا از ترس است به سمت او دوید. لودمیلا دنبال وی رفت و با صدایی زیر و تمسخرآمیزی ادامه داد: «بله! معاون شستاک، دادستان، ادعاینامه را تازه تنظیم کرده، در دادگاه علناً می‌گن که حکم قبلاً صادر شده. یعنی چه؟ مگر دولت می‌ترسه کارمندان یا دشمنانش به نرمی رفتار کنن؟ معلوم می‌شه با این‌که دولت از مدت‌ها پیش سعی کرده که نوکرهاشو فاسد کنه باز هم به رذالت اون‌ها اطمینان نداره...»

لودمیلا گونه‌های فرورفته‌اش را مالید و روی نیمکت نشست. از جیبش بی‌فروغش تحقیر می‌بارید، در حالی که صدایش بش‌تر از پیش خشمناک می‌شد. نیکلا به وی گفت: «بهبوده باروت‌ها رو مصرف نکنن. صدای سما به گوش دولت نمی‌رسه...»

حلقه‌هایی که دور چشمان لودمیلا بود سیاه‌تر شد و بر چهره‌اش سایه‌ی نه‌دیدآمیزی افکند. در حالی که لب‌های خود را می‌گزید ادامه داد: «من با

دولت مخالفم. اگر مرا بکشد، حق دارد، دشمنی هستیم، اما برای دفاع از قدرتش مردم را چرا فاسد می‌کنه؟ چرا امتثال مرا وادار می‌کند که آنها را تحقیر کنیم؟ چرا روح مرا با سنگ صفتی خودش مسموم می‌کنه.

نیکلا پلک‌هایش را به هم نزدیک کرد و سرش را تکان داد و از پشت عینک به وی نگریست. این زن جوان به سخن خود ادامه داد مثل این‌که اشخاص مورد تنفر او جلو رویش باشند. مادر به دقت به سخنان او گوش می‌داد ولی چیزی از آن نمی‌فهمید و طوطی‌وار همان کلمات را تکرار می‌کرد: «محاكمه... یک هفته‌ی دیگه... محاكمه!»

پلاگه نمی‌توانست آنچه را که ممکن است اتفاق بیفتد و این‌که قضات با پاول چه معامله‌ای خواهند کرد در نظر مجسم سازد. اما نزدیک بودن واقعه‌ی تأثیر آوری را که بی‌رحمی و خشونت کاملاً غیرانسانی داشت حس می‌کرد. اندیشه‌ها مغزش را آشفته می‌کرد و بخاری آبی‌رنگ جلوی چشم‌هایش می‌کشید و وی را در چیز سرد و لزج و چندان آوری فرو می‌برد و حالت تهوع در وی ایجاد می‌کرد، در خونش نفوذ کرده، به قلبش می‌رسید و هرگونه دلیری را در وجودش خفه می‌ساخت.



مادر دو روز را در این بحران آشفنگی و اندوه گذارند. روز سوم ساشنکا آمد و نیکلا گفت: «همه چیز حاضره. فراره امروز ساعت یک دست به کار شویم.»

نیکلا با تعجب گفت: «به این زودی؟»

- خیلی کار نداشت! کافی بود که لباس برای ربین و محلی برای فایم کردنش پیدا کنم... باقی رو گادون به عهده گرفته... ربین فقط باید چندصد متری راه بره. وسف چیکف، که البته تغییر قیافه داده، به پیشوازش می‌ره و یک پالتو و یک کاسکت به اون می‌ده و بهش می‌گه که کجا بره... من منتظر ربین می‌شم و اونو با خودم می‌برم!

نیکلا پرسید: «خیلی خوبه، گادون کیه؟»

- می‌شناسیدش، تو خونه‌ی او بود که شما برای قفل‌سازها چیز می‌خوندین.

- آه، یادم اومد! پیرمرد عجیبی ست...

ساشنکا فکورانده در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد گفت: «از سربازهای قدیمی ست که شیروانی کوبی می‌کنه... اطلاعات زیادی نداره؛ نسبت به زورگوها و اهل ظلم کینه‌ی شدیدی داره. کمی فیلسوف مآبه.»
مادر ساکت به حرف وی گوش می‌داد. کم‌کم فکر مبهمی در مغزش جان می‌گرفت.

- گبون می‌خواد ترتیب فرار برادرزاده‌اش، راوچنگو، را بدهد؛ یعنی همان آهنگری رو که از نظافت و خوش لباسی‌اش خوشتون می‌آمد، بادتون هست؟
نیکلا سرش را تکان داد. ساشنکا افزود: «ترتیب همه چیز رو... ولی من در مورد موفقیتش شک دارم. زندانی‌ها همشون در یک ساحت گردش می‌کنن. وقتی که نردبان رو ببینن خیلی هاشون می‌خوان فرار کنن.»
چشمانش را بست و ساکت شد. مادر به وی نزدیک گشت.

- و در این صورت مزاحم همدیگر می‌شن.

هر سه نزدیک پنجره ایستاده بودند و مادر پشت سر نیکلا و ساشنکا قرار داشت. گفت‌وگوی سریع آن‌ها بیش از پیش حس مبهمی را در پلاگه بیدار می‌کرد. ناگهان گفت: «من می‌رم.»

ساشنکا پرسید: «شما چرا؟»

نیکلا توصیه کرد: «نه، نه دوست عزیز، شما به آن‌جا نروید! ممکنه اتفاقی

براتون بیفتند.»

مادر به آن‌ها نگاه کرد. آهسته‌تر و به اصرار تکرار کرد: «چرا، می‌رم.»
 نیکلا و دخترک نگاهی به هم ردوبدل کردند. ساشنکا شانه‌هایش را بالا
 انداخت و گفت: «معلومه.»

سپس رو به مادر کرد و بازویش را گرفت و به سمت وی خم شده با
 صدایی ساده و صمیمانه‌ای گفت: «با این همه خبرتون می‌کنم، اما بیهوده
 امیدوارید...»

مادر ساشنکا را با دستی لرزان به سوی خود کشید و فریاد زد: «عزیزم،
 منو با خودتون ببرین، اسباب زحمتتون نمی‌شم! من هم باید بینم... گمان
 نمی‌کنم فرار ممکن باشه!»

دخترک به سادگی به نیکلا گفت: «خوب بیاد.»

نیکلا سرش را پایین انداخت و پاسخ داد: «این دیگه دست شماست!»
 - اما مادر، ما نمی‌تونیم اون‌جا با هم باشیم. شما برید تو مزارع، تو باغ‌ها...
 از اون‌جا آدم دیوارهای زندون رو می‌بینی، وگرنه ممکنه ازتون پرسن که
 اون‌جا چه کار می‌کنین؟

پلاگه با اطمینان خاطر بلند گفت: «هرطور شده جوابی پیدا می‌کنم!»
 ساشنکا گفت: «فراوش نکنین که نگهبانان زندون شما رو می‌شناسن! اگه
 شما را اون‌جا ببینن؟»

مادر فریاد زد: «منو نمی‌بینن!»

ناگهان امیدی که همواره در وی نهفته بود، بی‌آن‌که متوجه باشد، فروزان
 شد و وی را به هیجان آورد. در حالی که لباس می‌پوشید اندیشید: «شاید
 که او هم...»

یک ساعت بعد پلاگه در مزرعه‌ها نزدیک زندان بود. باد تندی می‌وزید و
 در زیر دامن او می‌پیچید و به زمین یخ بسته می‌خورد. در حالی که پرچین
 کهنه‌ی باغی را تکان می‌داد و به دیوار کوتاه زندان به شدت برخورد